

## حکم قضائی

از دور بدیدار تو اندر نگریستم<sup>۱</sup>      میجر و ح شد آن چهره بر حسن و ملاحه  
از غمزه تو خسته شد آزرده دل من      وین حکم قضائیست: جراحه بجراحت<sup>۲</sup>

## روی سفله<sup>۳</sup>

مار را هر چند بهتر پروری      چون یکی خشم آورد کیفر بری  
سفله فعل مار دارد بی خلاف      جهد کن تا روی سفله ننگری

## تراه

ای گشته من از غم فراوان تو پست      شد قامت من ز درد هجران تو شست  
ای شت من از فریب و دستان تو دست      خود هیچ کسی بسیرت و سان<sup>۴</sup> تو هست؟

۱ - نگرستن : نگرستن.

۲ - خسته : مجروح.

۳ - وَالسِّنِّ بِالسِّنِّ وَالجِرَاحِ قِصَاصٌ (سورة المائدة آية ۵۰)

۴ - سفله : پست، مردم فرومایه.

۵ - شست : خمیده، دام.

۶ - دستان : مکر و حیل.

۷ - سان : مثل، مانند.

## ۷- قصتی

(ابومنصور محمدبن احمد)

شاعر زرتشتی اواسط قرن چهارم (م. ۳۶۸ هجری = ۹۷۸ میلادی) ، دومین  
فائز شاهنامه و استاد بزرگ در قصیده و غزلت .

وی در جوانی بدست غلامی کشته شد و بهمین سبب کارپرارجی که در نظم شاهنامه شروع  
کرده بود، ناتمام ماند. زندگانی کوتاه او در دربارهای امرای سامانی (منصور بن نوح، م. ۳۶۵  
هجری = ۹۷۵ میلادی؛ و نوح بن منصور، م. ۳۸۷ هجری = ۹۹۷ میلادی) و آل محتاج در  
چغانیان (امیر فخرالدوله احمد بن محمد) گذشت. پیش از و مسعودی و مروزی شاعر و آخر قرن سوم  
هجری (قرن نهم و اوایل قرن دهم میلادی) منظومه کوتاهی از تاریخ داستانی ایران ترتیب داده بود<sup>۱</sup>  
و دقیقی دومین بار بدین کار دست زد. متنی که او از آن استفاده می کرد شاهنامه منثور ابومنصوری  
بود که بفرمان ابومنصور محمد بن عبدالرزاق طوسی (م. ۳۵۰ هجری = ۹۶۱ میلادی)  
بدست چندتن از دانشمندان و دهقانان خراسان در شرح تاریخ داستانی ایران تا پایان عهد  
سامانی فراهم آمده بود<sup>۲</sup>، لیکن هنوز بیش از هزار بیت آنرا که در شرح سلطنت گشتاسب  
و ظهور زرتشت است، پایان نرسانیده بود که بدست غلامی بقتل رسید. این شاعر بی تردید  
یکی از بزرگترین گویندگان قرن چهارم است. و روداو در انواع مختلف از شعر و قدرتی  
که در همه آنها نشان داده دلیل بارزیت بر فصاحت کلام و روانی طبع و قوت بیان

۱ - درباره این منظومه و گوینده آن رجوع شود به تاریخ ادبیات در ایران ، دکتر صفا ،

ج ۱ چاپ دوم، ص ۳۷۲-۳۷۳.

۲ - رجوع شود به حماسه سرایی در ایران، دکتر صفا، چاپ دوم، تهران ۱۳۳۳، ص ۹۹-۱۰۷

و تاریخ ادبیات در ایران ح ۱ چاپ دوم ص ۶۱۷-۶۱۹.

ودقت ذهن‌ار، تنزلات بدیع و غزل‌های لطیف و مدایح عالی و اوصاف رایج او بامعانی باریک و مضامین تازه و دل‌انگیزی که در همه آنها بکار برده بشعرا و دلاویزی و رونق و جلای خاص می‌بخشد. وی خصوصاً فصائد مدحی را کمال بخشیده و در شعر حماسی نیز «راهبر» فردوسی شده است.<sup>۱</sup>

## بهار

پر یچهره بیتی عیار و دلبر	نگاری سرو قد و ماه منظر
سینه چشمی که تا رویش بدیدم	سیر شکم <sup>۲</sup> خون شدست و بر مشجر <sup>۳</sup>
اگر نه دل همی خواهی سپردن	بدان مژگان زهر آلود منکر
و گر نه بر بلا خواهی گذشتن	بر آتش بگذر و بر درش مگذر
بسان آتش تیزست عشقش	چنان چون دور رخس هم رنگ آذر
بسان سرو سیمینست قدش	ولیکن بر سرش ماه منور
فریش <sup>۴</sup> آن روی دیبا رنگ چینی	که رشک آرد بر او گلبرگ <sup>۵</sup> تر بر
فریش آن لب که تا ایدر <sup>۶</sup> نیامد	ز خلد <sup>۷</sup> آیین <sup>۷</sup> بوسه نامد ایدر

۱ - هم او بود گوینده را راهبر کشاهی نشاید بر گاه بر (فردوسی)

۲ - سرشک : قطره باران و قطره اشک.

۳ - مشجر : جامه منقش بشاخ و برگ و جز آن و آنچه بر صفت شجر باشد.

۴ - فریش : آفرین ، احسانت.

۵ - ایدر : اینجا.

۶ - خلد : بهشت.

۷ - آیین : رسم، قاعده، زیب و آرایش

از آن شکر لبانست این که دائم  
از آن لاغر میانست این که عشقم  
اگر بُتگر چنو پیکر<sup>۲</sup> نگارد<sup>۳</sup>  
و گر آزر چنو دانست کردن  
صنوبر دیدم و هرگز ندیدم  
مرا گوید ز چندین شعر شاهان  
کم از شعری که سوی مافرستی  
مگر بنود شعر بر من بر نزیب  
چرا نویسیم باری مدیحی  
بمن ده تا بدارم یادگاری  
بحلقه زلفک خویشش بیندم  
چو نام آن نگار آمد بگویم  
فراقم صورتی شد پیشم اندر

۱ - گداختن : ذوب شدن، آب شدن.

۲ - پیکر : تصویر، مجسمه و آنچه مانند آدمی سازند.

۳ - نگاشتن، نگاریدن، نگار کردن : تصویر کردن، نقش کردن.

۴ - مرزاد : در مورد محسن بکار می رود.

۵ - آزر : نام پدر یاعم ابراهیم پیغامبر.

۶ - اندر خور : شایسته و سزاوار.

۷ - ازدر : لایق.

۸ - تعویذ : دعا و آنچه از عزائم و آیات که برای دفع بلا با خود دارند.

۹ - منکر : زشت، بد.

گدازانم<sup>۱</sup> چو اندر آب شکر  
چنین فربیی شدست و صبر لاغر  
مریزاد<sup>۴</sup> آن خجسته دست بتگر  
درود از جان من بر جان آزر<sup>۵</sup>  
درخت سیم کس بر سر صنوبر  
و چندین عاثة<sup>۶</sup> شعر دلبر  
نهام اندر خور<sup>۷</sup> گفتار و زدر<sup>۸</sup>  
مگر خود نیستم ای دوست در خور  
ز میر نامداران شاه مهتر  
بپردۀ چشم بنویسم بعنبر  
چو تعویذ<sup>۹</sup>ی فرو آویزم از بر  
فرو باریدم از چشم آب احمر  
خیالی دیدمش مکروه و منکر<sup>۹</sup>

بترسیدم که ناگهان ککنارم  
 چو از من بگسلد کی بینمش باز  
 فرو بارید ابر دید گانم  
 همی بگریستم تا ز آب چشمم  
 چو روی یا رمن شد دهر گویی  
 بگردارِ درفش کاو یانی  
 پیوشیده لباس فرودینی<sup>۵</sup>  
 گل اندر بوستانان بشکفیده  
 تو گویی هر یکی حور بهشتیست  
 بصد گونه نگار<sup>۸</sup> آراسته باغ  
 بکاخ میر ما ماند بخوبی  
 سحر گاهان که بادِ نرم جنبد  
 تھی گرداند از بستان عبهر<sup>۱</sup>  
 کی آید این گذشته رنج را بر  
 بر آن خورشید کش بالا صنوبر  
 چو روی یار من شد روی کشور  
 همی عارض<sup>۲</sup> بشوید بآب<sup>۳</sup> کوثر  
 بنقش وشی<sup>۴</sup> و کوفی سراسر  
 بیفکنده لباس ماهِ آذر  
 بسان گلبنانِ باغ پُر بر<sup>۶</sup>  
 بدست هر یک از یاقوتِ مجمر<sup>۷</sup>  
 بنقش وشی و نقشِ مسطر<sup>۹</sup>  
 کشاده بر همه آزادگان در  
 بجنبانند درخت سُرخ و آصفر

۱ - عبهر : تر گس، نوعی از تر گس که میان آن زردست.

۲ - عارض : چهره، روی.

۳ - خواننده شود: باب.

۴ - وشی : نوعی پارچه لطیف منقش.

۵ - فرودینی : فروردینی.

۶ - بر : بار.

۷ - مجمر : آتشدان.

۸ - نگار : نقش، بت.

۹ - مسطر : مشته.

تو پنداری که از گردون ستاره  
نگار اندر نگار و آون در آون  
بزیر دیبَه<sup>۳</sup> سبز اندر اینک  
یکی چون حَقّه<sup>۵</sup> بی از زرّ خَفِجَه<sup>۶</sup> است  
همی بارید بر دیبای آخضر<sup>۱</sup>  
هزاران در شده پیکر<sup>۲</sup> پیکر  
تُرّنج سبز و زرد از بار<sup>۴</sup> بنگر  
یکی چون بیضه بی بینی زعنبر...

### زروزور

بدو چیز گیرند مر مملکت را  
یکی زرّ نام مَلِک بر نبشته  
کرا<sup>۱۱</sup> بویه<sup>۱۲</sup> وصلت مَلِک<sup>۱۳</sup> خیزد  
یکی پرنیائی<sup>۷</sup> یکی زعفرانی<sup>۸</sup>  
دگر آهن آب داد<sup>۹</sup> یمانی<sup>۱۰</sup>  
یکی جنبشی<sup>۱۴</sup> بایدش آسمانی

۱ - اخضر : سبز ، سبزقرمز .

۲ - پیکر : کالبد، قالب .

۳ - دیبَه، دیباه : دیبای، نوعی حریر .

۴ - بار : بیخ و بن هر چیز، شاخه، پر .

۵ - حَقّه : ظرف و قوطی کوچک از چوب و نظایر آن .

۶ - خَفِجَه : شوشه زروسیم ، طلا و نقره گداخته که در نایب آهین ریخته باشند .

۷ - پرنیائی : حریر و دیبای چینی منقش و مراد از پرنیائی در اینجا تیغ صیقلی

۸ - زعفرانی : مراد زر و مسکوک زربست از باب شباهت رنگ آن بزعفران .

۹ - خوانده شود : دادی .

۱۰ - یمانی : یعنی منسوب به یمن .

۱۱ - کرا : کسی را که .

۱۲ - بویه : آرزو، میل .

۱۳ - مَلِک : شاهی، سلطنت .

۱۴ - جنبش، نهضت .

زبانی سخنگوی و دستی گشاده  
 که مملکت شکار بست کاورانگیرد  
 دو چیزست کاورا ببند اندر آرد  
 بشمشیر باید گرفتن مر او را  
 کرا بخت و شمشیر و دینار باشد  
 خرد باید آنجا وجود و شجاعت  
 دلی همش کینه همش مهربانی  
 عقاب پرنده او شیر ژبانی<sup>۱</sup>  
 یکی تیغ هندی دگر زر کانی  
 بدینار بستش پای ار توانی  
 نباید تن تیر<sup>۲</sup> و پشت<sup>۳</sup> کیانی  
 فلك مملکت کی دهد رایگانی

بر افکند ای صنم ابر بهشتی  
 بهشت عدن<sup>۴</sup> را گلزار مانند  
 زمین بر سان خون آلوده دیبا  
 بطعم نوش گشته چشمه آب  
 چنان گردد جهان هزمان<sup>۵</sup> که گویی  
 زمین را خلعت اردیبهشتی  
 درخت آراسته حور بهشتی  
 هوا بر سان نیل اندوده وشتی<sup>۶</sup>  
 برنگ دیده آهوی دشتی  
 پلنگ آهو نگیرد جز بکشتی

۱ - مملکت : پادشاهی.

۲ - ژبانی، ژبان : تندوخشمناک و قهر آلود.

۳ - تیزیر : قامت راست . ن خ : تن سرو.

۴ - پشت : نسب ، نژاد .

۵ - عدن : اقامت کردن و همیشه یکجای بودن، منہجنات عدن .

۶ - وشتی : وشی، پارچه لطیف منقش .

۷ - هزمان : هر دم، هر زمان.

بُتی باید کتون خورشید چهره  
 بتی رخسار او هم رنگ یا قوت  
 جهان طاوس گونه شد بدیدار<sup>۲</sup>  
 بدان ماند که گویی از می و مشک  
 ز گل بوی گلاب آید بدان سان  
 دقیقی چار خصلت<sup>۶</sup> بر گزید دست  
 لب یا قوت رنگ و ناله چنگ  
 مهی کلو دارد از خورشید پُشتی  
 می بر گونه<sup>۱</sup> جامه<sup>۳</sup> گنِشتی<sup>۲</sup>  
 بجایی نرمی و جایی درُشتی  
 مثال<sup>۴</sup> دوست بر صحرا نوشتی  
 که پنداری گل اندر گل سرشتی<sup>۵</sup>  
 بکیتی از همه خوبی وزشتی  
 می خوش رنگ و دین زرد هشتی<sup>۷</sup>

۱ - ۲ - ۳ - ۴ - ۵ - ۶ - ۷

شب سیاه بدان زلفکان تو ماند  
 عقیق را چو بسایند نیک سوده گران<sup>۸</sup>  
 سپید روز بپاکی رُخان تو ماند  
 گر آبدار بود با لبان تو ماند

۱ - گونه : رنگ.

۲ - گنشت : معبد یهودان ، کنیسه .

۳ - دیدار : روی ، آنچه بچشم آید ، منظر ، ملاقات .

۴ - مثال : مانند ، کالبد ، اندازه و مقدار .

۵ - سرشتن : آغشتن ، درآمیختن ، عجین کردن .

۶ - خصلت : خوی ، خوی نیک .

۷ - زرد هشت ، زرد هشت : زردشت . در این بیت بجای می خوش رنگ «می چون رنگ»

نیز ضبط کرده اند .

۸ - سوده گر : آنکه مساید ، آنکه صلابه میکند .

۹ - با : به .



بیوستانِ ملوکان<sup>۱</sup> هزار گشتم بیش  
 دو چشم آه و دونه گس شکفته بیار  
 کمانِ بابلیان دیدم و ترازوی<sup>۲</sup> تبر  
 ترا بسرو این بالا قیاس نتوان کرد  
 گُلِ شکفته بر خسار کانِ تو ماند  
 درست و راست بدان چشمکانِ تو ماند  
 که بر کشیده<sup>۳</sup> بود با بروان<sup>۴</sup> تو ماند  
 که سرو را قد و بالا بدانِ تو ماند

بر خیز و بر افروز هلا قبله زردشت<sup>۵</sup>  
 بنشین و بر افکن شکم قائم<sup>۶</sup> بر پشت

بس کس که ز زردشت بگردید<sup>۷</sup> و دگر بار  
 ناچار کند رو بسوی قبله زردشت

۱ - ملوکان : پادشاهان، دربارسی جایز است که بر جمع تازی بار دیگر علامت جمع فارسی بیفزایند چنانکه در حوران، ابدالان، منازلها، عجایبها، اوائیها، موالیان و جز آنها.

۲ - ترازوی : منسوب به تراز شهری در ترکستان.

۳ - بر کشیده : گشاد داده، کشیده شده.

۴ - با پروان (تلفظ شود سروان) یعنی : با پروان.

۵ - قبله زردشت : مراد آتش است.

۶ - شکم قائم : مراد پوست قائم است که در زیر شکم آن حیوان بسیار نرمتر از سایر قسمتهاست.

۷ - گردیدن : منصرف شدن، مرتد شدن

من سردنیابم<sup>۱</sup> که مرا ز آتش هجران  
آتشکده گشتست دل و دیده چو چرخشت<sup>۲</sup>

گر دست بدل بر زبَنم از سوختنِ دل  
آنکشت<sup>۳</sup> شود بی شک در دست من آنکشت

ای روی تو چون باغ و همه باغ بنفشه  
خواهم که بنفشه چنم<sup>۴</sup> از زلف تو بیک مشت

آنکس که مرا کشت مرا کشت و ترا آزاد  
و آنکس که ترا آزاد و مرا کشت

گویند صبر کن که ترا صبر بر دهد  
من عمر خویش را با صبوری گذاشتم  
آری دهد و ای یک بعمر دیگر دهد  
عمر دیگر بیاورد تا صبر سر دهد



۱ - سردیافتن : احساس سرما کردن.

۲ - چرخشت : چرخشی که بدان شیرۀ نکور و زیشکر میگرفتند و چرخشی که

آن انگور بریختند رنگ میدهد. شیرۀ آن را...

۳ - آنکشت : زغال.

۴ - چنم : حنم.

کاشانه گذارن : سرزدن، گذارن.

## زردشت

درختی پدید آمد اندر زمین  
 درختی گشَن<sup>۱</sup> بیخ و بسیار شاخ  
 کسی کوچنان بر خور کی مرد<sup>۲</sup>  
 که آنهریمن بدگش را بکشت  
 ترا سوی یزدان همی رهبرم  
 بگفت از بهشت آوریدم فراز  
 نگه کن بدین آسمان و زمین  
 نگه کن بدو ناس چون کرده ام<sup>۳</sup>  
 مگر من که هستم جهاندار و بس  
 مرا خواند باید جهان آفرین  
 بیاموز ازو راه و آیین اوی  
 خرد بر گرین این جهان خوار کن  
 که بی دین نه خوبست شاهنشهی

چو یکچند گاهی بر آمد برین  
 از ایوان گشتاسپ تا پیش کاخ  
 همه برگ او پند و بارش خرد  
 خجسته پیی نام او زردشت  
 بشاه جهان گفت پیغمبرم  
 یکی میجر<sup>۳</sup> آتش بیاورد باز  
 جهان آفرین گفت پیذیر این  
 که بی خاک و آبش بر آورده ام  
 نگر تا تواند چنین کرد کس  
 گراید و نکه<sup>۴</sup> دانی که من کردم این  
 ز گوینده پیذیر به دین اوی  
 نگر تا چه گوید بر آن کار کن  
 بیاموز آیین دین بهی<sup>۶</sup>

۱ - گشَن : انبوه.

۲ - مرد : میرد.

۳ - میجر : آتشدان، عودسوز.

۴ - کردن : بوجد آوردن، خلق.

۵ - گراید و نکه : چنانکه.

۶ - دین بهی : مراد دین زرتشتی است.

چو بشنید ازو شاه به دین به  
 نبرده<sup>۱</sup> برادرش فرخ زریر<sup>۲</sup>  
 پدرش آن شه پیر گشته بلخ<sup>۳</sup>  
 سران بزرگ از همه کشوران<sup>۴</sup>  
 همه سوی شاه زمین آمدند  
 پدید آمد آن فره<sup>۱۱</sup> ایزدی  
 پر از نور ایزد ببد دختها<sup>۱۳</sup>  
 پذیرفت ازو دین و آیین به  
 کجاژنده<sup>۳</sup> پیل آوردی بزیر<sup>۴</sup>  
 که گیتی بدیش آندرون بود تلخ<sup>۳</sup>  
 یزشکان دانا و گندآوران<sup>۸</sup>  
 بیستند گشتی<sup>۹</sup> بدین آمدند<sup>۱۰</sup>  
 برفت از دل بدسگالان<sup>۱۲</sup> بدی  
 وز آلودگی پاک شد دختها<sup>۱۴</sup>

۱ - نبرده : جنگاور.

۲ - زریر : نام برادر گشتاسپ است. شرح آن در حاشیه صحیفه بدهیا آید.

۳ - ژنده : مهیب.

۴ - آوردن : آوردن.

۵ - بزیر آوردن : بر زمین زدن، غلبه بر خصم در گشتی، و در مورد ستور سوار شدن بر آن وزیر ران آوردن آنست.

۶ - مراد لهراسپ پدر گشتاسپ است که پادشاهی را پسرداد و در بلخ معتکف شد.

۷ - کشوران : کشورها، جمع نامهای چیزها و بیجانها به «آن» در پارسی بسیار متداول بود و اکنون کمتر معمولست.

۸ - گندآور : دلاور، مردانه، سپهسالار.

۹ - گشتی : رشته‌یی که زردشتیان بر میان بندند.

۱۰ - بدین آمدن : قبول دین کردن.

۱۱ - فره : فر، شکوه و جلال. فره ایزدی : عزایت ازلی.

۱۲ - سگالیدن : اندیشیدن. بدسگال : بداندیش.

۱۳ - دخمه : ستودان، گورستان مجوسان.

۱۴ - تخمه : نژاد.

## گشتن زیر<sup>۱</sup>

دو هفته بر آمد برین کارزار<sup>۲</sup>      که هر زمان<sup>۳</sup> همدی نیز تر<sup>۴</sup> گشت کار  
 پیش اندر آمد زیر دایر      سَمند<sup>۵</sup> بزرگ اندر آورده زیر<sup>۶</sup>  
 بلشکر گبه دشمن اندر فتاد      چو اندر گیا آتش تیز و بساد  
 همدی گشت ازیشان و می خوابنید<sup>۷</sup>      بر او ناستاد هر کیش بدید  
 چو ارجاسپ دانست کآن پور شاه      بسی نامداران که کردش<sup>۸</sup> تباه  
 بدان لشکر خویش آواز داد      که برداد خواهید خَلج<sup>۹</sup> بیاد

۱ - زیر : پهلوان بزرگ داستانی ایران. در اوستا زئیری وئیری (Zairi-Vairi) یعنی «زیرین بر». وی بر سر کی لهراسب و برادر کی گشتاسب بود که در جنگ میان گشتاسب و ارجاسپ تورانی بردست «بیدرفش جادو» گشته شد. زیر از حقدسان آیین زرتشتی است.  
 ۲ - مراد جنگی است که بین گشتاسب کیانی و ارجاسپ تورانی بر سر آیین زردشت در گرفته بود.

۳ - هر زمان : هر دم، هر زمان.

۴ - نیز تر : تندتر، در اینجا مراد دشواری است.

۵ - سَمند : اسب، اسبی که رنگ او مایل بزردی باشد.

۶ - زیر آوردن : در اینجا بمعنی سوار شدن است. رجوع شود بشماره ۵ از حاشیه صفحه ۳۶.

۷ - خوابنیدن : خوابانیدن، از پای در آوردن.

۸ - شش در «کردش» فاعلی است.

۹ - خَلج : سرزمینی در سواحل علیای سیر دریا (سیحون) که بسبب استقرار اقوام خَلج (قَرَلج، خَرَلج، قارَلج) در آنجا بدین نام خوانده میشد.

دو هفته برآمد برین بردرنگ<sup>۱</sup> بگردند گردان گشتاسپ شاه  
 کنون اندر آمد میانتان زریر کدامست مرد از شما نام خواه  
 یکی مرد واری خرامد پیش مرو را دهم دختر خویش را  
 سپاهش ندادند پاسخش باز پس آنکه در آمد چو گرگ ژیان<sup>۶</sup>  
 چوشیر اندرافتاد و چون پیل مست چوار جاسپ دید آن چنان خیره شد  
 دگر باره گفت ای بزرگان چین  
 نبینم همی روی فرجام<sup>۲</sup> جنگ بسی سامداران لشکر سپاه  
 چو گرگ دژ آگاه<sup>۳</sup> و در تنده شیر که آید پدید از میان سپاه  
 خنیده<sup>۴</sup> کند در جهان نام خویش سپارم بدو لشکر خویش را  
 بترسیده بدلشکرش ز آن گراز<sup>۵</sup> زریر سپهد جهان پهلوان  
 همی گشتشان و همی کرد پست که روز سپیدش همه تیره شد  
 تکینان<sup>۷</sup> و شاهان و گردان چین

۱ - درنگ : صبر ، سکون . برآمد درنگ در مصراع یعنی : طول کشید .

۲ - فرجام : پایان، عاقبت.

۳ - دژ آگاه : سهمگین، خشم آلود، بداندیش.

۴ - خنیده : مشهور.

۵ - گراز : خوک نر. در ادب پهلوی گراز (= وراژ) مثل شجاعت و پهلوانیست و بهمین

سبب در بعضی از القاب دیده میشود مانند «شهر وراژ» (= گراز کشور). دریادسی

عاده در این مورد به «شیر» مثل می زنند.

۶ - ژیان : تنده خشناله، درنده.

۷ - تکین : در ترکی معنی زیبا دارد و در ترکیب اسامی اعلام بکار می رود چنانکه در

انوشکین، البتکین، سبکتکین، طغرلتکین و جز آنها.

نبینید خویشان و پیوستگان !  
 کدامست مرد از شما چیره دست  
 هر آن کوبدان گُرد<sup>۲</sup> کُش یازدا<sup>۳</sup>،  
 یکی کنج پر زر<sup>۴</sup> بسیارمش  
 همیدون<sup>۵</sup> نداد ایچ کس پاسخش  
 سه بار این سخنها بریشان براند  
 بیامد پس آن بیدرفش سترک<sup>۸</sup>  
 بار جاسپ گفت ای بزرگ آفتاب  
 بیش تو آوردم این جان خویش  
 شوم پیش آن پیل آشفته مست  
 بخاک افکنم پیش این شهریار  
 ازو شاد شد شاه و کرد آفرین  
 نبینید نالیدن خستگان<sup>۱</sup>  
 که بیرون شود پیش آن پیل مست  
 مر او را از آن باره پندازدا<sup>۴</sup>،  
 کلاه از بر<sup>۵</sup> چرخ بگذارمش<sup>۶</sup>.  
 پند خیره و زرد کون شد رخش  
 چو پاسخ نیامدش خامش بماند  
 پلیدی سکی جادوی پیر گرک  
 بیخ و بین<sup>۹</sup> همچو افراسیاب  
 سپر کردم این جان شیرین بیش  
 گر ایدونکه یابم بر آن پیل دست  
 بمن بدهد آن لشکر بی شمار.  
 بدادش بدو باره خویش و زین

۱ - خسته : مجروح.

۲ - گُرد : پهلوان، مبارز.

۳ - یازیدن : قصد کردن، اراده کردن، دراز کردن.

۴ - پندازد : پندازد.

۵ - از بر : بالای، آنسوی.

۶ - گذاردن : عبور دادن، بسایر معانی پیش ازین اشاره شده است.

۷ - همیدون : همچنین.

۸ - سترک : بزرگ چنه و قوی هیکل، ستیزه کاروتند.

۹ - بیخ و بین : اصل و نژاد، ریشه و اساس.

همان نیز ژوبین<sup>۱</sup> زهر آب دار  
 شد آن جادوی<sup>۲</sup> زشت و ناپاک تن  
 چو از دور دیدش بر آن سهم<sup>۴</sup> و خشم  
 بدست اندرون گرز چون سام<sup>۵</sup> یل<sup>۶</sup>  
 نیارست رفتنش در پیش روی  
 ز پنهان بدان شاهزاده سوار  
 گذاره شد<sup>۸</sup> از خسروی جوشنش  
 بیفتاد از اسب اندرون شهر یار  
 فرود آمد آن بیدرفش پلید  
 سوی شاه پر داشت اسب و کمرش  
 سپاهش همه بانگ بر داشتند  
 که بر آهتین کوه کردی گذار  
 بنزد زریر آن سر<sup>۳</sup> آنجمن<sup>۳</sup>  
 پراز خاک ریش ویراز کرد چشم  
 پیش اندرون کشته چون کوه تل<sup>۷</sup>  
 ز پنهان همی تاخت بر گیرد اوی  
 بینداخت ژوبین زهر آب دار  
 بخون تر شد آن شهر یاری تنش  
 دریغ آن جوان شاهزاده سوار  
 سلیحش همه پاک بیرون کشید  
 درفش و نکو افسر<sup>۹</sup> پر گهرش  
 درفش از بر<sup>۹</sup> پیل بگذاشتند...

۱ - ژوبین، زوبین؛ نیزه‌یی کوچک که بادست بر خصم میافکنند.

۲ - جادو؛ ساحر، امروز بمعنی سحر استعمال میشود.

۳ - آنجمن؛ گروه، جمعیت.

۴ - سهم؛ ترس و بیم.

۵ - سام؛ نام پدر زال و پسر نریمان و نواده کرشاسپ در داستانهای قهرمانی ایران. در اوستا

کرشاسپ با چند لقب و از آن جمله نریمان (نَیِرِمَنَوَ Nairēmanav یعنی نرمنش،

دلیر)؛ و سام نام خاندان اوست. رجوع شود به حماسه‌سرایی در ایران، دگر صفا.

چاپ دوم تهران ۱۳۳۳ من ۵۵۷ بعد.

۶ - یل؛ مبارز، پهلوان.

۷ - تل؛ پشته.

۸ - گذاره شد؛ عبور کرد.



# ۱ - معروفي

( ابو عبدالله محمد بن حسن )

معروفي بلخی از شاعران قرن چهارم، معاصر امیر رشید عبدالملک بن نوح (۳۴۳-۵۳۵۰. ۹۵۴-۹۶۱ میلادی) بوده است. دو غزل ذیل از لباب الالباب عوفی و ترجمان البلاغة رادویانی و المعجم شمس قیس رازی گرد آمده است.

## مهر قدیم

دوست باقامت چون سرو بمن بر بگذشت

تازه گشتم جوگل و تازه شد آن مهر قدیم

می بر ساعدش از ساتکینی<sup>۱</sup> سایه فکند

گفتی از لاله پشیزستی<sup>۲</sup> بر ماهی شیم

و آن دوزلفین بر آن عارض او گویی راست

بر گل خیریت<sup>۳</sup> از غالیه سر تا سر سیم

گشت پُرگشت<sup>۴</sup> سیه جعد<sup>۵</sup> چوعین اندر عین

گشت پُرتاب سیه زلف چو جیم اندر جیم

۱- ساتکن ، ساتکین ، ساغر

۲- پشیز ، فلس

۳- خیری : نام انواعی از گل که معروفتر از همه را همیشه بهار گوئیم

۴- پُرگشت : پرچین

۵- جعد : زلف

مردمان گویند این عشق سلیم است آری

بزبان عربی هارگزیده است سلیم<sup>۱</sup>

می همی خندم جایی که حدیث تو کنند

و اندرونِ دل دردی که هو الله<sup>۲</sup> علیم

### دل مسکین

پیش هزاران هزار گونه بلا شد

بندش بر ما برفت<sup>۲</sup> و حیلہ روا شد

محکم از آن شد که یار یار قضا شد

عقل جدا شد ، زمن که یار جدا شد

این دل مسکین من اسیر هوا شد

جادو کی بند کرد و حیلت بر ما

محکم قضا بود ، وین قضا بدلم بر

هر چه بگویم زمن نگر که نکیری<sup>۳</sup>

۱- سلیم : هارگزیده

۲- برفت ، اثر کرد

۳- ازمن نکیری : ازمن نرنجی ، ازمن دلگیرنشوی

# ۹ - لوکری

( ابوالحسن علی بن محمد غزوانی<sup>۱</sup> لوکری<sup>۲</sup> )

لوکری از شاعران قرن چهارم هجری معاصر امیررضی ابوالقاسم نوح بن منصور بن نوح (۳۶۵-۳۸۷ هجری = ۹۷۵-۹۹۷ میلادی) و مداح او و وزیرش ابوالحسن عبیدالله بن احمد عتبی (م. ۳۷۲ ه. = ۹۸۲ میلادی) بوده است. ابیات معدود او قدرتش را در تغزل و قصیده نشان می‌دهد.

## نی زن

ز عنبر زره دارد او بر سمن	ز سنبل گره دارد او بر قمر ...
چو برداشت جوزا سحر گه کمر	بجست و بیست از فلاخن کمر
برون برد از چشم سودای خواب	در آورد در دل هوای سفر
بتابید سخت و پیچید سست	بگرد کمر گاه دشار سر
شتابان بیامد سوی کوهسار	باهستگی کرد هر سو نظر
بر آورد از آن و هم پیکر میان	یکی زرد گویای تاجانور
نه بلبل ز بلبل بدستان فزون	نه طوطی ز طوطی سخنگوی تر
چو دوشیزگان زیر پرده نهان	چه دوشیزه ؟ سفته هم‌روی و بر
بریده سر و پسای او بی‌گنه	ز نالیدنش شادمانه بشر

۱- غزوان نام محلی است در حران .

۲- لوکر محلی بوده است نزدیک مرو .

# ۱۰ - آغاچی

( ابوالحسن علی بن الیاس )

آغاچی (یا، آغچی)<sup>۱</sup> بخارایی از امیران عهد سامانی معاصر نوح بن منصور (۳۶۵-۳۸۷ هجری) بود. ویرا نباید با ابوعلی محمد بن الیاس سفیدی سمرقندی از سرهنگان آل سامان که چندی امارت کرمان داشت اشتباه کرد. آغاچی در شعر پارسی و تازی هر دو دست داشت و دیوانش در قرنهای چهارم و پنجم در خراسان مشهور بود. از اشعار اوست :

## استفاز

دو چشم عبرتم از قدرت تو چند فراز<sup>۲</sup>  
دو گوش فکرت من چند ساله مانده زبند

گناه چند کنم چند عهد تو شکنم؟

بزرگواری تو چند و این وفای تو چند!

کنون خدایا عاصیت با گناه گران  
سوی تو آمد و امید را ز خلق بکند

۱ - این کلمه ظاهراً ترکی و بمعنی «حاجب» و «خاصه پادشاه» بود. صاحب این مقام وسیله رسانیدن پیغامها و رسایل سلاطین با عیان دولت بود. اصطلاح مذکور در دربارهای قرن چهارم و پنجم رایج بوده و در تاریخ ابوالفضل بیهقی چندبار آمده است.

۲ - فراز در اینجا بمعنی بسته. این لغت اراضداد است.

نه محنتی و نه دردی نه سختیست براو

که روزگار چو شهادت و زندگانی قند

وليك آنکه خداوند چون تو یافت کریم

ازو بنعمت بسیار کی شود خرسند ؟

چون کنند اندرو همی پرواز

راه گم کردگان ز هیبت باز!

بہوا درنگر که لشکر برف

راست همچون کبوتران سفید

### حصار دل

جز دل من ترا حصار مباد

زندگانیست را شمار مباد

اگر از دل حصار شاید کرد

مهربانیت را شماری نیست

## ۱۱ - منجیک

(ابوالحسن علی بن محمد ترمذی<sup>۱</sup>)

وی شاعر بزرگ اواسط قرن چهارم هجری (اواسط قرن دهم میلادی) است که بعد از دقیقی در دربار امرای چغانیان بزم میبرد و شاعری زبان آور و سخن پرداز و نیکو خیال و بلیغ و نکته‌دان بود<sup>۲</sup>. دیوان وی در قرن پنجم در ایران مشهور و مورد استفاده اهل شعر و ادب بوده است<sup>۳</sup>. "منجیک" خصوصاً در سرودن اشعاری که جنبه هجو و انتقاد داشته باشد چیره دست بود. دیوانش در دست نیست و اشعار او در تذکره‌ها و جنگها و کتب لغت پراکنده است. تاریخ ادبیات در ایران، ج ۱، چاپ دوم، ص ۴۲۷-۴۳۱.

رخسارِ آن نگار بگل برستم کند  
و آن روی را نماز برد ماه مستتیر<sup>۴</sup>  
ای آفتاب چهره بت زاد سرو<sup>۵</sup> قد  
کز زلف مشک باری وز نوک غمزه تیر

۱ - منسوب به ترمذ یا ترمذ، شهری واقع در ساحل جیحون. معجم البلدان.

۲ - رجوع شود به اوصافی که عوفی در لب‌الالباب چاپ لیدن ج ۲ ص ۱۳ از شعر او کرده است.

۳ - رجوع شود بسفرنامه ناصر خسرو چاپ تهران بتصحیح آقای دبیرسیاقی ص ۶.

۴ - مستتیر: روشن. استناره: روشن شدن و مدد یافتن بشعاع.

۵ - زاد سرو: سرو آزاد.

بِنِگاشته<sup>۱</sup> چنین نبود در بهار<sup>۲</sup> چین  
 تمثال<sup>۳</sup> روی یوسف یعقوب بر حریر  
 از برگ لاله دو لب داری، فراز وی  
 يك مشت حلقه زره از مشك و از عبیر  
 گویی که آزر<sup>۴</sup> از پی زهره نگار کرد  
 سیمینش عارضین<sup>۵</sup> و براو کیسوان چوقیر  
 گویی کمند رستم گشت آن کمندزلف  
 کز بوستان گرقته گل سرخ را اسیر  
 گویی خدایش از می چون لعل آفرید  
 یا دایگانش<sup>۶</sup> داده ز یاقوت سرخ شیر

### بهار عاشق

ای خوبتر ز پیکر دیبای ارمنی      ای پاکتر ز قطره باران بهمنی  
 آنجا که موی تو همه بر زن بزیر مشك      و آنجا که روی تو همه کشور بر روشنی  
 اندر فرات غرقم تا دیده با منست      و اندر بهار حسنم تا تو بر منی

- ۱ - نگاشتن و نگاریدن و نگار کردن : تصویر کردن .
- ۲ - بهار : بتکده و بمعنی نخستین فصل سال نیز هست .
- ۳ - تمثال : تصویر، پیکرنگاشته .
- ۴ - آزر : نام پدر یاعم ابراهیم پیغامبر .
- ۵ - عارض : صفحه رخسار مردم ، عارضین یعنی دوعارض .
- ۶ - دایگان : دایه .

آرا فکین لیبی سخن تلخ مر چراست  
 وریاسمین بری تو بدل چو تکه آهنی؛  
 هنگر بماه، نورش تیره شود ز رشک  
 مگذر بیباغ، سر و سهی<sup>۱</sup> پاک بشکستی  
 خرم بهار خواند عاشق ترا که تو  
 لاله رخ و بنفشه خط و یاسمن تنی  
 مارا جگر بتیر فراق تو خسته<sup>۲</sup> گشت  
 ای صبر بر فراق بتان نیک جوشنی!

### گل دورنگ

نیکو گل دورنگ را نگه کن  
 درست بزیر عقیق ساده  
 یا عاشق و معشوق روز خلوت  
 رخساره برخاره بر نهاده

### مهرگان<sup>۳</sup>

خدایگانا فرخنده مهرگان آمد  
 ز باغ گشت<sup>۴</sup> بتحویل آفتاب احوال

سرای پرده صحبت کشید سیب و ترنج  
 بطبل رحلت<sup>۵</sup> برزد گل بنفشه دوال<sup>۶</sup>

۱ - سهی : راست، درست، هر چیز راست درسته .

۲ - خسته : مجروح .

۳ - مهرگان : جشنی که از شانزدهمین روز مهرماه شروع میشود . رجوع شود به مقاله

مهرگان بقلم دکتر صفا در مجله مهر، سال اول شماره ۶-۱۲ .

۴ - گشتن : گردیدن، از حالتی به حالتی در آمدن .

۵ - رحلت : کوچ کردن .

۶ - دوال : چوبه طبل . بمعنی نسمه و تازیانه هم آمده است .



بسانِ ماهی زرین کنون فرو ریزد  
 ز پید برگ بیک زلزله در آبِ زلال  
 کجاست آنکه پدرش آهستست و مادر سنگ  
 عدوی عنبر و عود و ج ای کفر و ضلال  
 بطبع چون جگر عاشقان تپیده و گرم  
 برنگ چون علم کایان خجسته بفال  
 بگوی تا بفروزند و بر فروزانند  
 بدو بسوزان دی را صحیفهٔ اعمال

